

پارت 1 تا 5 رمان از غرور تا جنون

-آقا؟ شیرین خانوم پایین منتظرشما هستند!

-اکبر مگه نگفتم یه جوری دست به سرش کن؟

چندبار باید حرفمو تکرار کنم؟ اکبر با خجالت سرشو پایین انداخت و گفت؛ آقا بخدا هر کاری کردم

نرفت. میگن بدون دیدن شما از اینجا نمیرن! کلافه چنگی به موهام زدم!

-پوووف! دختره ی

سیریش! عجب غلطی کردم!

-خیلی خوب تو برو پایین الان میام.

اکبر - چشم! بایسته شدن در لگد محکمی به صندلی میزتوالت زدم و با شتاب گوشه

ی اتاق افتاد! زیر لب با حرص زمزمه کردم؛ همینم کم بود! یه بچه از یه زن خراب!

پلک هامو محکم به هم فشار دادم تا از شدت عصبانیت کم بشه! چندتا نفس عمیق

کشیدم و با قدم های شمرده راه خروجی رو طی کردم!

شیرین روی کاناپه نشسته بود و داشت آهسته اشک میریخت!

تو دلم پوزخندی زدم!

-هه! فکر کرده باشک ریختن راضی میشم بچه شو نگهداره! آخرین پله هم پایین اومدم .

تامتوجه من شد شتاب زده بلند شد و باعجز توی کلامش اسمو صدا زد!!

شیرین - کارن!

-تو اینجا چیکار میکنی شیرین؟ مگه نگفتم این دوروبر پیدات نشه؟

شیرین با حق هق - کارن چرا نمیفهمی؟ من بچه ی تورو توشیکم دارم!

نامرد من همه ی هستی‌مو به پات ریختم!
کلافه وچندش گفتم؛ بیخود واسه من ادای دخترای آفتاب مهتاب ندیده رو درنیار.
یادم نیاد همه ی هستیتو من ازت گرفته باشم! اولین بارت نبود! بلندتر بهش
توپیدم- —ود؟؟؟ شیرین- نبود! بخدا اون فقط یه اتفاق بود. توتنها مرد زندگی
من هستی! کارن بزار باعشق زندگیمو بسازیم!

#2

جمله شو کامل نکرده بود به سمتش هجوم بردم، یقه ی مانتوشو
گرفتم و محکم کوبیدمش به دیوار! میون دندون های کلید شده ام
گفتم؛ پرت وپلا نگو احمق! من اگه بمیرم باتو ازدواج نمیکنم! همین
امروز هم ازدست اون حروم زاده اتم خلاص میشم! مثل یه جوجه ی
ضعیف زیر دستم میلرزید! راستش اصلا دلم واسش نسوخت! ازاین
دسته از زن هایی که میخوان با آوردن بچه جای پاشونو محکم کنن
متنفرم! شیرین- کارن التماس میکنم! بامن این کارو نکن! من نمیخوام
بچه ام چیزیش بشه! بی توجه به حرفش نعره کشیدم! -اکبرررر!
به ثانیه نکشید صدای اکبرو شنیدم؛ بله آقا؟ -ماشینمو بیار! شیرین
دست هایی که میخواستم از یقه اش جداکنمو گرفت وگفت؛ نه کارن!
این کارو نکن! باشه میرم! اصلا ازاین شهر میرم! کاری به بچه ام نداشته

باش! پوزخندی کنج لبم نشست! این دختر پیش خودش چه فکری کرده؟
چرا فکر میکنه کارن احمقه؟ باهمون پوزخند گفتم؛ اونى که فکر کردى منم
اون بابای بی غیرتته که نمیدونه دختر شبا توبغل کدوم مرده! حرفم تموم
نشده بود یه طرف صورتتم سوخت! اون احمق به من سیلی زد؟ به چه حقی؟
آتیش گرفتم! تنها چیزی که به مغزم هجوم آورد جنون بود! به سرعت دست
به کارشدم! موهاشو تو دستم پیچیدم وبه شدت هرچه تمام تر شروع کردم
به زدنش! نعره میکشیدم وباجملات کوتاهی مثل: روی من دست بلند میکنی؟
به من سیلی زدی؟ حرصمو روی تن وبدنش خالی میکردم، بیشتر به شکمش
ضربه میزدم که عامل سیلی خوردنمو نابود کنم! زیر دستم ضجه میزد، جیغ های
بلند ونفرین های دلخراش، اکبر سعی میکرد شیرینو جداکنه، مریم زن اکبر هم
بالتماس میخواست تمومش کنم! تاچشمم خون روی سرامیک های سفیدو
ندید بیخیال نشدم! بادیدن خونی که بین پاهاش جاری شد ولش کردم! بی
جون افتاده بود کف سالن! صدا ازش درنیومد! مریم باجیغ گفت؛ یاامام
حسین کشتیش! باشنیدن کلمه ی کشتیش خون تورگم منجمدشد! بابته
به پیکرنحیف شیرین نگاه کردم! نه! من نمیخواستم اون بمیره! به سرعت
نشستم وصورتشو برگردوندم سمت خودم! به صورتش زیاد ضربه نزده
بودم! فقط گوشه ی لبش پاره شده بود! باترس اسمشو صدا زد! - شی .. شیرین؟

#3

مریم گریه میکرد و خدارو صدا میزد! حتی

جرات نکرده بود به ما نزدیک بشه. از پشت کاناپه کنار آشپزخونه

ایستاده و گریه وناله میکرد. اکبر عصبی به مریم توپید- مریم! —

ساکت! توی همین حولوولاهها بودیم که صدای عربده ی بابا پیچید توی

سالن! بابا- اینجا چه خبره؟ بدون توجه به اطرافم شیرینو بغل کردم

وبه سرعت به سمت درخروجی حرکت کردم، بابا- صبر کن کارن!

ممکنه مرده باشه! نباید خودتو توی در دسر بندازی! همونطوری

در حال حرکت بلند گفتم - زنده اس نمیزارم بمیره! بابا خودشو

بهم رسوند وبه بازوم چنگ زد! بابا- صبر کن بینم پسره ی احمق

کجامیبری دختر مردمو؟ بانفرت توچشماش نگاه کردم و گفتم؛ من

مثل تو قاتل نیستم! بازمو کشیدم وپاتند کردم سمت ماشینم!

صدای ناله ی ضعیف شیرین باعث شد روحیه ی باخته ام برگرده،

گذاشتمش صندلی عقب و گفتم؛ الان میبرمت دکتر، طاقت بیار!

دکتر- چه اتفاقی افتاده؟ - من ایشونو توی خیابون پیدا کردم. نمیدونم،

وظیفه ی خودم دونستم برسونمش بیمارستان! دختر جوانی که خودشو

غرق آرایش کرده بود باهزار ناز و کرشمه گفت؛ هرکی بوده یه حیون وحشی

بوده، دختر بیچاره رو تاسر حد مرگ کتک زده، بیچاره ۲ ماهه باردار بوده، بچه

اش سقط شده، هم از حرفاش عصبی شدم هم خوشحال، عصبی ازاینکه اگه

تنها بودیم بهش حالی میکردم حیون کیه، و خوشحال ازاینکه بچه ی مزاحم سقط

شده، ساعت ۶ بعداز ظهر بود که شیرین به هوش اومد. سریع خودمو به تختش

رسوندم، یه لحظه ترسید، خودشو عقب کشید، شیرین- بامن کاری نداشته باش.

-هییس! کاریت ندارم! البته تا قبل ازاینکه منو نشناسی! خم شدم روی تخت

وکنار گوشش گفتم؛ من فقط یه رهگذر بودم که توخیابون پیدات کردم! وای بحالت

اگه آشنایی بدی! توچشمای بی حالش نگاه کردم و آخرین ضربه هم زدم! - اونوقت

باید باجونت خداحافظی کنی! فهمیدی؟ باترس وچشمای گرد شده تند تند سرشو

تکون داد، به نشونه ی فهمیدن! خواستم از تخت جدابشم که گفت؛ فقط بچه ام؟
باکلافگی گفتم؛ کدوم بچه؟ اگه منظورت لخته های خون بود باید بگم
رفت همون جایی که باید میرفت....

#4

شیرین - کشتیش؟ بیشرف! اون بچه ی توهم بود، قاتل! خدابرات نسازه،

خدا به درد من گرفتارت کنه، واگذرات به امام حسین، توهم مثل اون

بابای بیشرفت قاتلی، میدونی کارن؟ ذات بد نیکو نگرده چون که بنیادش

بداست! توپسر اتابک خانی! پسراون شیادا! دستام مشت شد! دوباره

داشتم کنترلمو از دست میدادم، فکمو محکم بهم فشار دادم! شیرین

شروع کردبه گریه کردن، رفتم تو صورتش باصدایی که شبیه پیچ پیچ

شده بود گفتم؛ خفه شو! ببراون صداتو شیرین! زبونت داره کار دستت

میده! عوضی اگه قاتل بودم که میذاشتم مثل سگ جون بدی! تازه

ثواب هم کرده بودم، یه لکه ننگو از جامعه پاک کرده بودم، اون روی

سگمو بالا نیار شیرین، دوسال پیش وقتی اومدی ومثل کنه بهم

چسبیدی گفتم من اهل عاشقی نیستم! گفتم حق دل بستن وکلک

زدن ندادی، گفتم من پای بند هیچ خری نمیشم! گفتم یانگفتم؟

شیرین باگریه هایی که بیصدا شده بودگفت؛ اگه میدونستم چه

حیوون پستی هستی هرگز بهت دل نمیبستم! هرگز! میخواستم
جوابشو بدم که در اتاق باز شد، سریع خودمو جمع وجور کردم و از تخت
جداشدم، باچشم واسه شیرین خط و نشون کشیدم، متوجه شد، دوتا
پرستارویه ودکتر اومدن داخل! چندتا سوال از شیرین پرسیدن و اونم گفت
که منو نمیشناسه و اولین باره منو میبینه، باشنیدن سقط شدن بچه اش
از زبون دکتر با شدت بیشتری زد زیر گریه، دیگه موندن من جایز نبود،
پول بیمارستان و حساب کردم و بیمارستانو ترک کردم...

#5

وقتی برگشتم خونه هوا تاریک شده بود،
اکبر دروواسم باز کرد، وارد خونه که شدم باقیافه برزخی بابا مواجه شدم!
از دستش عصبی بودم، هنوزم اونو مقصر مرگ مادرم میدونستم، با اینکه میدونم
مادرم افسردگی داشت اما باز هم نمیخوام باور کنم که بابا نقشی تو افسردگیش
نداشته، آره مسخره است بعد از ۷ سال هنوزم دلخور باشم، سه روز پیش هفتمین
سالگرد فوت مادرم بود، وقتی سالروزش میرسه داغون میشم، از همه متنفر میشم،
از بابا، از خودم، از این خونه، از تموم دنیا، خواستم بابارو بیمحلش کنم و برم توی
اتاقم که با صدای بلند و عصبی بهم توپید؛ مثل گاو سرتو ننداز پایین! بیا اینجا کارت دارم!
دندون قروچه ای کردم و رفتم سمتش. دستمو توی جیب شلوارم کردم و منتظر نگاهش

کردم! بابا- توهنوزم منو مقصر مرگ هلمما میدونی؟ مسیرنگاهمو عوض کردم وپوزخندی

گوشه ی لبم نشست! بابا- وقتی اونجوری پوزخند میزنی دلم میخواد سر تو از تنت

جداکنم! باخم زل زدم بهش و عصبی گفتم؛ لابد مثل بقیه سرمو زیر آب کنی؟ آره؟

بازم عصبیش کردم، کاری که همیشه میکردم، عصبی کردن و جری کردنش، نمیدونم

میخواستم به چی برسم، فقط میخواستم بدونم وقتی به جنون میرسه بایه دونه بچه

اش چیکار میکنه! بابا چند بار دستشو روی پاهاش کوید وگفت: گمشو،

گمشو از چشمم، گمشو! —————

#6

پوزخندپرنگ تری زدم وبه اونجارو ترک کردم. اسم من کارنه. کارن کیانفر،

پسر اتابک خان کیانفر، بزرگترین و خطرناک ترین قاچاقچی کالاهای وارداتی

و صادراتی، شغل بابا واسم نبود تازمانی که فهمیدم واسه حفظ منافع

خودش واسه رغابت و پول بیشتر به جیب زدن مانع هاشو از سرراهش برمیداره !

واسم مهم نبود تازمانی که مادرم از دست کارهش دق کردومرد !

توهمین روزاست از ایران برم! میرم نیویورک! میرم که چشم بیندم رو تموم کثافتکاری ها !

روی تختم دراز کشیده و ساعدمو گذاشته بودم روی چشم هام. صدای مریم از پشت در

منواز فکر بیرون کشید، مریم- آقا شام حاضره! بفرمایید.

همونجوری بدون جابجاشدن صدامو بلند

کردم و گفتم؛ نمیخورم! دیگه صدایی نیومد! نمیدونم قدر گذشت که خوابم برده بود،

باصدای زنگ موبایلم چشم هامو باز کردم، گوشیم توی جیب شلوارم بود،

باشلوار جین خوابم برده بود، قبل

از اینکه صدای زنگش عصییم کنه جواب دادم؛ بله؟ مهران - سلام، پسر هیچ معلومه

کجایی؟ مهران بهترین دوستم توی تموم این سالهاست، والبته همکارم، منومهران

چهارساله باکمک هم نمایشگاه ماشین تاسیس کردیم. -سلام داداش شرمنده

گرفتارشدم! مهران - دشمنت دادا، خدا

بدنده؟ چیزی شده؟ -نه خداروشکر حل شد، شیرین میخواست در دسردست کنه دمشو

چیدم! مهرانه بامکت طولانی گفت؛ گناه داره بنده خدا! -مهران توروخدا دوباره نرو بالای

ممبر، اصلا دلم نمیخواد چیزی بشنوم! مهران بالودگی گفت؛ باشه بابا من

که چیزی نگفتم! الان کجایی؟

پایه ای بریم فرحزاد؟ کیمیا وساراهم هستن! حوصله ی بیرون رفتنو

نداشتم، اما چندوقتی

بودسارا حسابی چشممو گرفته بود، دختر لوند

ونازی بود، بدم نمیومد یه مدت باهاش باشم،

پس گفتم؛ پایه ام، حوصله رانندگی ندارم، بیا

دنبالم! مهران تک خنده ای کردوگفت؛ نوکرتم

بخدا! یعنی تافهمیدی ساراهم هست بدون چونه

زدن قبول کردیا! -ساراخرکیه؟ اصلا نخواستم

تو آدم بشو نیستی! مهران باخنده؛ خب بابا

بی جنبه خان، شوخی کردم، نیم ساعت دیگه

درخونتونم! کاری نداری؟ -ازاولم نداشتم! بدون

خداحافظی گوشی روقطع کردم! به قول پانیز

خداحافظی خارجی! لابد الان میپرسید پانیز
کیه؟ پانیز هم یکی مثل شیرین، مثل روژین، مثل مینا، مثل

تموم زندگیم که خلاصه شده
توی چندتا اسم و شب های بلند!

#7

باصدای زنگ موبایلم متوجه شدم که
بازم توی فکر رفتم و فراموش کردم باید
آماده بشم، گوشیمو قبل از قطع شدن
جواب دادم و به مهران گفتم چند دقیقه
منتظر بمونه! گوشی رو پرت کردم روی
تخت و به سرعت نور آماده شدم، تیشرت
مشکی و شلوار کتان مشکی، ساعت مارک
دارمو دستم کردم و بازدن عطر مخصوصم اتاقو
ترک کردم، خبری از بابا
نبود، راستش دلم نمیخواست بدونم
کجاست، از خونه زدم بیرون، مهران توی
ماشین نشسته بود و سرشو به صندلی
تکیه داده بود، نمیدونم چرا حس میکردم
این روزا گوشه گیر شده، شوخی هاش
کمرنگ و شیطنت هاش کم شده بود، فکر
کنم داداشم دم به تله داده و عاشق شده!
البته شاید من اشتباه میکنم، درسمت
شاگردوباز کردم و نشستم، مهران به محض ورودم
شروع کرد مسخره بازی و
لودگی! حرفمو پس میگیرم! این مهرانی

که من امشب می بینم نه عاشق شده و
نه گوشه گیر! ساعت حدود ۰ بود که
رسیدیم به فرحزاد! مهران به کیمیا
(دوست دخترش) زنگ زد و آدرس
پرسید، چندثانیه بعد جلوی سفره خونه نگهداشت! اینجا خوب میشناسم
میشه گفت پاتوق همیشگی بود! کیمیا
و سارا به احترام بلندشدن، چشمم به سارا افتاد! این دختر عجیب چشممو گرفته بود!
ظرافت تنها کلمه ای بود که
باقیافه اش برابری میکرد! مانتوی سفید و کوتاه، شلوار کتان سورمه ای و شال سورمه ای پوشیده بود،
کفش های سفید پاشنه دارش قدبلندشو کشیده تر کرده بود، بهشون که رسیدیم اخم
هامو توهم کشیدم، باهاشون سرداحوال پرسیدم و دست دادم، مهران بازم
شروع کرد به لودگی! نمیدونم چرا این پسر به ذره غرور
نداره! همیشه هر جامیره باید دلک جمع
باشه! یه کم که گذشت گارسون اومد و
سفارش غذا رو گرفت، داشتم جواب اسمس مینارو میدادم که کیمیا معترضانه
گفت؛ وای آقا کارن یه لحظه گوشه گوشه رو زمین بزارید چیزی نمیشه ها! بابا اومدیم
دورهم باشیم! بدون حرفش نگاهش بهش
انداختم و ادامه ی پیامو نوشتم و سند کردم! کیمیا- وا؟ الان این حرکت یعنی
چی؟ از دخترهای فضول و چموش خوشم
نمیداد! اما بخاطر مهران چیزی نگفتم! گوشه گوشه رو کنار گذاشتم و گفتم: خیلی
سوال میپرسی! ساراتک خنده ای کرد و
و کیمیارو مخاطب قرارداد و گفت؛ خوبت
شد! و این شد شروع یه کل کل حسابی،
مهران خودشو وارد بحث کرد و از کیمیا دفاع میکرد، بی حوصله به دوست خنگم
زل زده بودم و گاهی با حرکات صورتش لبخند میزدم! باخودم گفتم اگه برادرهم
داشتم مطمئنا مهران یه چیز دیگه بود!

بعدازشام به پیشنهاد مهران رفتیم بام تهران و مسیر طولانی روپاده روی کردیم، دخترا خسته شده بودن و روی یکی از نیم کت هانشستیم،

گوشه ی سمت راست نیم کت نشستم و سیگار مارلبورومو از پاکت چرمش بیرون کشیدم، قبل اینکه سیگاروروشن کنم فندکی سیگارمو

روشن کرد! سارا بود! به صورتش نگاه کردم و پوزخندی گوشه ی لبم

نشست! این دومین پوزخندی بود واسه افکارم میزدم! اولیش واسه بودن دوتادختر که ساعت ۲ نصف شب همراه دوتا

مرد بودن و ککشونم نمیگزید، دومیش مهارت سارا

توی روشن کردن سیگارطرف مقابل! هه!

به خیالم دخترسنگینی بود! اما.. ساراهم

مناسب رتخواب بودوبس! سارا لبخندی و

گفت؛ میتونم یه سوال بپرسم؟ دود سیگارو توهوافرستادم وبه دود خیره شدم .

همونجوری هم گفتم: میتونی! سارا- شماچرا اینقدر توخودتونید؟ چرا حس میکنم

یه مشکل بزرگ فکرتونو درگیرخودش کرده؟ -پک عمیقی به سیگارم زدم وباجشم

های ریزشده نگاهش کردم و گفتم؛ چرا باید توخودم باشم؟ ساراچشماشو چپکی کرد

وشونه ای بالا انداخت؛ چه بدونم؟! -بی توجه به دلبری کردنش گفتم؛ اشتباه متوجه

شدید من همیشه همینم! سارا- چه جالب! مهران خودشو وارد بحث کردوگفت؛

جالب ترم میشه! این رفیق ما کلا کله نداره! همیشه هم پاچه گیره! چشم غره ای

بهش رفتم که سریع گفت؛ ملاحظه بفرمایید! همین الان بانگاهش بهم فهموند گور
خودمو کندم! اصلا خانوم چرا ازمن میپرسی؟ به من چه اصلا مگه نه کارن جون؟
صداشو نازک کرده بود ومثل دخترای لوس حرف میزد، دود سیگارو بیرون دادم
وهم زمان خنده ام گرفت! سارا- وای من عاشق پرستیژسیگار کشیدنتون شدم!
کیمیا- وا؟ یه دفعه بگو عاشق خودت شدم دیگه! سیگارچه صیغه ایه؟ ساراخجالت
زده سرشو پایین انداخت!مهران هم ساکت شد، همیشه همین بود، وقت هایی که
باید حرف میزد سکوت میکرد! واسه عوض کردن جو،به وجود اومده سیگارو زمین
انداختم وازجام بلندشدم! -خب بسه دیگه! پاشین
بریم! شماهم برید خونه هاتون زشته این وقت شب بیرون هستید! بالاخره گفتم !
مثل همیشه نتونستم جلوی دهنمو بگیرم
واشتباه کسی روبه روش نیارم! سارا انگاردلخورشده بود، نمیدونم از انتقاد من بودیا
حرف کیمیا! هرچی که بود ارزش فکر کردن هم نداشت! خلاصه بعداز طی کردن راه
رفته، نزدیکی های ساعت ۳ونیم صبح به خونه رسیدم! بدون عوض کردن لباس هام
خودمو انداختم روی تخت ونفهمیدم چطوری خوابم برد!

#9

مریم- خدارحمتش کنه، هلما مثل دخترم بود، خداانشالله با بی بی فاطمه هم نشینش کنه
، -خدارحمت کنه رفتگان شمارو! امروز هم یکی ازاون پنج شنبه هایی بودکه بامریم به

دیدن مادرم میرفتیم! الانم نیم ساعته کنار قبرش چمباتمه زدم وبه اسم حکاکی شده

روی سنگ قبر خیره شدم! "هلمآ آیدر" خیره بودم به تنها کلمه ای که هراین

روزها حسرتشو میکشیدم! "مادرم" صدای مریم منواز خاطراتم بیرون کشید!

مریم- کارن جان؟ برگردیم؟ هوا داره تاریک میشه! بدون حرف به چشم های سرخ

ازاشکش نگاه کردم! چقدر گریه کردن واسه این زن راحت! خوشبحالش! بعضی

وقتها آرزو میکنم جای اون باشم! مهربون وبی ریا!

مریم که انگاری نگاهمو اشتباهی برداشت کرده گفت؛ ناراحتتون کردم؟ بازهم

بدون حرف فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم..

به آسمون نگاه کردم، هوا گرگ ومیش شده بود! آهی بیصدا ازسرسرت کشیدم

وازجا بلندشدم! -بریم! مریم هم باگفتن یا علی بلندشدوچادرشو مرتب کرد ودنبالم

به راه افتاد! به ماشین رسیدیم، قبل ازاینکه سوار ماشین بشم گوشیم زنگ خورد،

سارابود! بعدازاون شب خودش پیشنهاد دوستی داد! اما فقط رفاقت! نه عشق! عشق

واسه کارن معنا نداره! عشق یعنی مادرم! همین وبس! دکمه اتصالو لمس کردم وبه

مریم اشاره کردم بشینه توماشین! -بله؟ سارا- سلام نفسم! -پورخندی گوشه ی لبم

جاخوش کرد! ازکی نفس این دخترشدم؟ نمیدونم!

بااینکه ازاون شب بام تهران کمتراز یک ماه میگذره اما سارا خیلی ساده تر از چیزی که

فکر میکردم کشف شد! درست مثل یه مسائله ساده بعداز دومین قرار توی بغلم حل شد!

شخصیت مینارو دوست دارم! بااینکه نزدیک به یک ساله باهمیم اما هنوزم نتونستم این دخترو

کشف کنم! نتونستم درست حسابی بشناسمش! هیچوقت ابراز احساسات نمیکنه
و شخصیت مجهولی داره! سارا- الووووو؟ صدامیاد؟ -آره صداتو دارم! سارا- وا؟ عشقم
سلام کردما؟ -سلام! خوبی؟ سارا شروع کرد باهیجان از حال واحوال این روز هاش..
چندقدم از درفاصله گرفتم و سعی کردم مریم از مکالمه ی ما چیزی نشونه! ماشینو
دور زدم، چشمم به تمیزی ماشینم بود و گوشم به دلبری های سارا! ماشینو کامل
دور زدم و میخواستم برگردم سمت صندلی راننده که بادیدن صحنه ی
روبه روم تا مرز جنون عصبی شدم!

#10

چندتا خط بلند و عمیق روی ماشینم کشیده بودن! مطمئنا این خط ها
نمیتونست کار سوچ ماشین باشه! سارا پشت خط داشت وز وز
میکرد، عصبی بودم، رنگ ماشینم سفارشی بود، مدت زیادی صبر کردم
که رنگ دلخواهمو تحویل بدن! فکم از عصبانیت قفل شده بود، -سارا باید
قطع کنی! همین الان! بدون حرف اضافه گوشی رو قطع کردم! دست مشت
شده امو به جای خط ها کوبیدم. -لعنتی! اگه گیرت بیارم زنده ات نمیزارم! اما
مشکل اینجا بود که حتی نمیدونستم چرا و چه کسی این کارو کرده!
باضربه ی دستم مریم پیاده شد و گفت؛ چیزی شده پسرم؟ بادست به ماشین
اشاره کردم و گفتم؛ اگه مسبب این کار جلو چشمم بود بدون شک میکشتمش!

مریم دستشوجلو دهنش گرفت وگفت؛ هییی! خدامرگم بده، ازخدا بیخبرها چه
خصوصتی بامردم دارن اخه؟ بی حوصله تراز قبل لگدی به لاستیک زدم گفتم؛
ولش کن بشین بریم! باباز کردن در ماشین متوجه کاغذی شدم که به زمین افتاد!
خم شدم وبلندش کردم.. متن: تاتو باشی ماشینتو جلو ماشین من پارک نکنی وراه
منو سد نکنی! نوش جونت! به همون اندازه منم حرص خوردم! بای هانی!!! روی
برگه جای بوسه با رژلب بود! پس کاریه زن بوده! اما من ماشینمو جلوی کسی
....بایه کم فکر کردن متوجه شدم... اون ماشین سفیدخیلی کثیف.. جنسیس
کوپه! آره! من درست پشت اون ماشین پارک کرده بودم! بایه کم دیگه فکر کردن
یادم اومد پلاکش (ص) بود! وای لعتتی! اگه حتی یک عدد از پلاکش یادم بود
شده تموم پلاک هارو ردیف میکردم تاپیداش کنم! کاغذو توی دستم مچاله کردم
وپرت کردم روی داشبرد! حرص خوردن فایده نداشت! دستم بهش نمیرسه.... دلم
نمیخواست با عصبانیتم مریمو بترسونم. پیرزن بیچاره هر وقت منو میبینه من عصییم!

قسمت های بعدی را در سایت رمان فا بخوانید

<http://roman-fa.ir>